



۲۹۳

محمدعلی جمالزاده :

ویلان الدوله

فارسی شکر است



<http://www.persian-language.org>

با افزودن تصاویر

ویلان الدوله

محمد علی جمالزاده

درباره نویسنده

سید محمد علی جمالزاده فرزند سید جمال الدین اصفهانی، واعظ نامدار انقلاب مشروطه است. وی در سال ۱۲۷۴ هـ ش در شهر اصفهان به دنیا آمد و در همان شهر تحصیلات مقدماتی و ادبی خود را گذراند. در حدود سال ۱۳۰۰ هـ ش رهسپار اروپا گردید. مدتی در برلین با تقی زاده و دیگر نویسندگان مجله ی کاوه همکاری کرد. در همین سال ها نخستین مجموعه ی داستان های کوتاه «یکی بود یکی نبود» انتشار یافت و بر سر زبان ها افتاد. پس از آن به استخدام سازمان جهانی کار در سوئیس درآمد و در شهر ژنو ماندگار شد تا سال ۱۳۷۵ درگذشت .



ویلان الدوله از آن گیاهانی است که فقط در خاک ایران سبز می شود و میوه ای بار می آورد که «نخود هر آش» می نامند. بیچاره ویلان الدوله این قدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند. مگر مردم ویش می کنند؟ بگو دست از سرش بر می دارند؟ یک شب نمی گذارند در خانه ی خودش سر راحتی به زمین بگذارد. راست است که ویلان الدوله خانه و بستر معینی هم به خود سراغ ندارد و «درویش هر کجا که شب آید، سرای اوست»، درست در حق او نازل شده، ولی مردم هم، دیگر پر شورش را درآورده اند؛ یک ثانیة بدبخت را به فکر خودش نمی گذارند و ویلان الدوله فلک زده مدام باید مثل یک سکه ی قلب از این دست به آن دست برود. والله چیزی نمانده یخه اش را از دست این مردم پر رو جر بدهد. آخر این هم زندگی شد که انسان هر شب خانه ی غیر کپه ی مرگش را بگذارد؟! آخر بر پدر این مردم لعنت!

ویلان الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب باز می شود، خود را در خانه ی غیر و در رختخواب ناشناسی می بیند. محض خالی نبودن عریضه با چاپی مقدار معتنا بهی نان روغنی صرف می نماید. برای آن که خدا می داند ظهر از دست این مردم بی چشم و رو مجالی بشود یک لقمه نان زهر مار بکند یا نه. بعد معلوم می شود که ویلان الدوله خواب بوده صاحب خانه در پی «کار لازم فوتی» بیرون رفته است. ویلان الدوله خدا را شکر می کند که آخرش پس از دو سه شب توانست از گیر این

صاحب خانه ی سمج بجهد. ولي محرمانه تعجب مي کند که چه طور است هر کجا ما شب مي خوابيم صبح به اين زودي براي صاحب خانه کار لازم پيدا مي شود! پس چرا براي ويلان الدوله هيچ وقت از اين جور کارهاي لازم فوتي پيدا نمي شود؟ مگر کار لازم طلبکار ترك است، که هنوز بوق حمام را نزده يخه ي انسان را بگيرد؟! اي بابا هنوز شيري نيامده، هنوز در دکان ها را باز نکرده اند! کار لازم يعني چه؟ ولي شايد صاحب خانه مي خواسته برود حمام. خوب ويلان الدوله هم مدتي است فرصت پيدا نکرده حمامي برود. ممکن بود با هم مي رفتند. راست است که ويلان الدوله وقت سر و کيسه نداشت ولي لااقل ليف و صابوني زده، مشت مالي مي کرد و از کسالت و خستگي در مي آمد.

ويلان الدوله مي خواهد لباس هاش را بپوشد، مي بيند جورابهائيش مثل خانه ي زنبور سوراخ و پيراهنش مانند عشاق چاك اندر چاك است. نوکر صاحب خانه را صدا زده مي گويد: «هم قطار! تو مي داني که اين مردم به من بيچاره مجال نمي دهند آب از گلويم پايين برود چه برسد به اين که بروم براي خودم يك جفت جوراب بخرم. و حالا هم وزير داخله منتظرم است و وقت اين که سري به خانه زده و جورابي عوض کنم ندارم. آقا به اندرون بگو زود يك جفت جوراب و يك پيراهن از مال آقا بفرستند که مي ترسم وقت بگذرد.» وقتي که ويلان الدوله مي خواهد جوراب تازه را به پا کند تعجب مي کند که جوراب ها با بند جورابي که دو سه روز قبل در خانه ي يکي از هم مسلکان که شب را آن جا به روز آورده بود برايش آورده بودند درست از يك رنگ است. اين را به فال نيك گرفته و عبا را به دوش مي اندازد که بيرون برود. مي بيند عبايي است که هفت هشت روز قبل از خانه ي يکي از آشنايان هم حوزه عاريت گرفته و هنوز گرفتاري فرصت نداده است که ببرد پس بدهد. بيچاره ويلان الدوله مثل مرده شورها هر تکه لباسش از جايي آمده و مال کسي است. والله حق دارد از دست اين مردم سر به صحرا بگذارد!

خلاصه ويلان الدوله به توسط آدم صاحب خانه خيلي عذرخواهي مي کند که بدون خداحافظي مجبور است مرخص بشود، ولي کار مردم را هم آخر نمي شود به کلي کنار انداخت. البته اگر باز فرصتي به دست آمد، خدمت خواهد رسيد.

در کوچه هنوز بيست قدمي نرفته که به ده دوست و پانزده آشنا برمي خورد. انسان چه مي تواند بکند؟! چهل سال است بچه ي اين شهر است نمي شود پشتش را به مردم برگرداند. مردم که بانوهاي حرم سراي شاهي نيستند! امان از اين زندگي! بيچاره ويلان الدوله! هفته که هفت روز است مي بيني دو خوراک را يك جا صرف نکرده و مثل يابوي چاپار، جوي صبح را در اين منزل و جوي شام را در منزل ديگر خورده است.

از همه ي اين ها بدتر اين است که در تمامي مدتي که ويلان الدوله دور ايران گرديده و همه جا پرسه زده و گاهي به عنوان استقبال و گاهي به اسم بدرقه، يك بار براي تنها نگذاردن فلان دوست عزيز، بار ديگر به قصد نايب الزياره بودن، و جب به وجب خاک ايران را زير پا گذارده و هزارها دوست و آشنا پيدا کرده، يك نفر رفيقي که موافق و جور باشد پيدا نکرده است. راست است که ويلان العلما براي ويلان الدوله دوست تام و تمامي بود و از هيچ چيزي در راه او مضايقه نداشت ولي او هم از وقتي که در راه....وکیل و وصي يك تاجر بدبختي شد، و زن او را به حباله ي نکاح خود درآورد و صاحب دوراني شد به کلي شرايط دوستي قديم و انسانيت را فراموش نموده و حتي سپرده هر وقت ويلان الدوله در خانه ي او را مي زند، مي گويند: «آقا خانه نيست!»



ویلان الدوله امروز دیگر خیلی آزرده و افسرده است. شب گذشته را در شبستان مسجدی به سر برده و امروز هم با حالت تب وضعفی دارد، نمی داند به کی رو بیاورد. هر کجا رفته صاحب خانه برای کار لازمی از خانه بیرون رفته و سپرده بود که بگویند برای ناهار بر نمی گردد. بدبخت دو شاهي ندارد، يك حب گنه گنه خريده بخورد. جیبش خالي، بغلش خالي، از مال دنیا جز يکي از آن قوطي سيگارهاي سیاه و ماه و ستاره نشان گدایي که خودش هم نمی داند از کجا پیش او آمده ندارد. ویلان الدوله به گرو گذاردن و قرض و نسیه معتاد است. قوطي را در دست گرفته و پیش عطاري که در همان نزدیکی مسجد دکان داشت برده و گفت: «آیا حاضري این قوطي را برداشته و در عوض دو سه بسته گنه گنه به من بدهي؟» عطار قوطي را گرفته، نگاهی به سر و وضع ویلان الدوله انداخته، دید خدا را خوش نمی آید بدبخت را خجالت داده، مایوس نماید. گفت: «مضایقه نیست» و دستش رفت که شیشیه ي گنه گنه را بردارد ولي ویلان الدوله با صدای ملایمی گفت: «خوب برادر حالا که مي خواهی محض رضای خدا کاری کرده باشی عوض گنه گنه چند نخود تریاک بده. بیشتر به کارم خواهد خورد.» عطار هم به جای گنه گنه به اندازه ي دو بند انگشت تریاک در کاغذ عطاري بسته و به دست ویلان الدوله داد. ویلان الدوله تریاک را گرفته و باز به طرف مسجد روانه شد. در حالي که پیش خود مي گفت: «بله باید دوایي پیدا کرد که دوا باشد، گنه گنه به چه درد مي خورد؟»

در مسجد میرزایی را دید که در پهنای آفتاب عباي خود را چهار لا کرده و قلمدان و لوله ي کاغذ و بیاضی و چند عدد پاکتي در مقابل، در انتظار مشتري با قیچی قلمدان مشغول چیدن ناخن خویش است. جلو رفته، سلامی کرد و گفت: «جناب میرزا اجازه هست با قلم و دوات شما دو کلمه بنویسم؟» میرزا با کمال ادب قلمدان خود را با يك قطعه کاغذ فلغل نمکی پیش گذاشت. ویلان الدوله مشغول نوشتن شد در حالي که از وجناتش آتش تب و ضعف نمایان بود، پس از آن که از نوشتن فارغ شد یواشکی بسته ي تریاک را از جیب ساعت خود درآورده و با چاقوي قلمدان خرد کرده و بدون آن که احدي ملتفت شود همه را به يك دفعه در دهن انداخته و آب را برداشته چند جرعه آب هم به روي تریاک نوشیده اظهار امتنان از میرزا کرده به طرف شبستان روان شده، ارسایي های خود را به زیر سر نهاده و انالله گفته و دیده بیست.

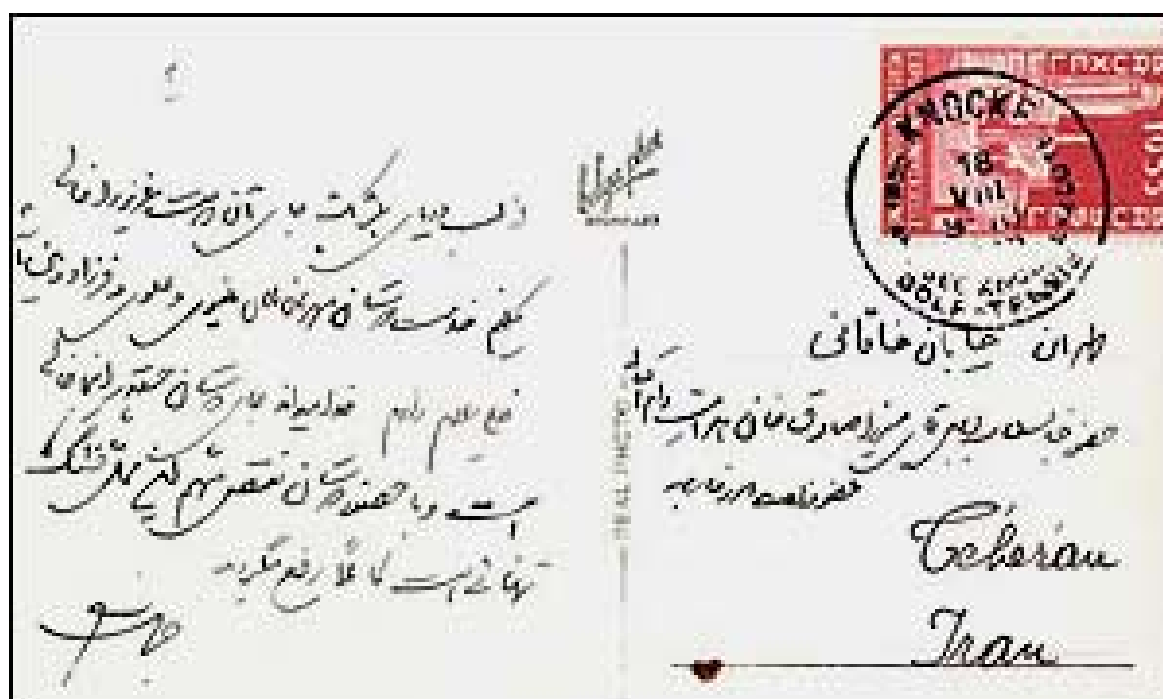
فردا صبح زود که خادم مسجد وارد شبستان شد، ویلان الدوله را دید که انگار هرگز در این دنیا نبوده است. طولی نکشید که دوست و آشنا خبر شده در شبستان مسجد جمع شدند. در بغلش کاغذی را که قبل از خوردن تریاک نوشته بود یافتند نوشته بود:

« پس از پنجاه سال سرگردانی و بی سر و سامانی مي روم در صورتی که نمی دانم جسد مرا کسی خواهد شناخت یا نه؟ در تمام مدت به آشنایان خود جز زحمت و دردسر ندادم و اگر یقین نداشتم ترحمی که عموماً در حق من داشتند حتي از خجالت و شرمساری من به مراتب بیشتر بوده و هست، این دم آخر زندگانی را صرف عذرخواهی مي کردم. اما آن ها به شرایط آدمي رفتار کرده اند و محتاج عذر خواهی چون مني نیستند. حالا هم از آن ها خواهش مندم همان طور که در حیات من سر مرا بی سامان نخواستند پس از مرگم نیز به یادگاری زندگانی تلخ و سرگردانی و ویلانی دایمی من در این دنیا شعر پیر و مرشدم بابا طاهر عریان را - اگر قبرم سنگی داشت - به روي سنگ نقش نمایند.

«همه ماران و موران لانه دیرن

من بیچاره را ویرانه ای نه!»

آدرس و شرح کارت پستالی که محمد علی جمالزاده برای صادق هدایت فرستاده است





فارسی شکر است

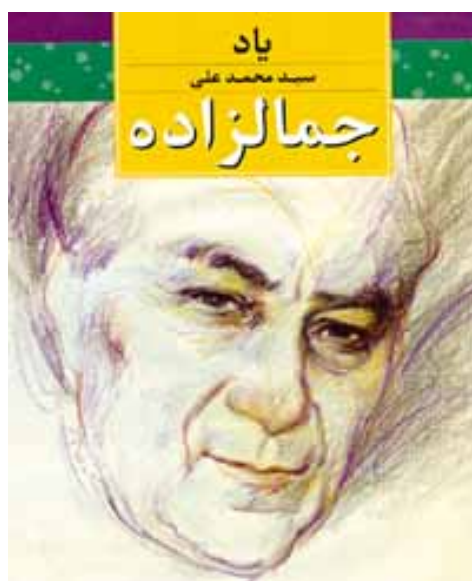
محمدعلی جمالزاده

هیچ جای دنیا تر و خشک را مثل ایران با هم نمی‌سوزانند. پس از پنج سال در به دري و خون جگری هنوز چشمم از بالایی صفحه‌ی کشتی به خاک پاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بان‌های انزلی به گوشم رسید که «بالام جان، بالام جان» خوانان مثل مورچه‌هایی که دور ملخ مرده‌ای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بالای جان مسافری شدند و ریش هر مسافری به چنگ چند پاروزن و کرجی بان و حمال افتاد. ولی میان مسافرین کار من دیگر از همه زارتر بود چون سایرین عموماً کاسب‌کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که به زور چماق و واحد یموت هم بند کیسه‌شان باز نمی‌شود و جان به عزرائیل می‌دهند و رنگ پولشان را کسی نمی‌بیند. ولی من بخت برگشته‌ی مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسر حاجی و لقمه‌ی چربی فرض کرده و «صاحب، صاحب» گویان دورمان کردند و هر تکه از اسباب‌هایمان مایه‌النزاع ده راس حمال و پانزده نفر کرجی بان بی‌انصاف شد و جیغ و داد و فریادی بلند و قشقرقه‌ای برپا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات و متحیر و انگشت به دهن سرگردان مانده بودیم که به چه بامبولی یخه‌مان را از چنگ این ایلغاریان خلاص کنیم و به چه حقه و لمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر و منحوس دو نفر از ماموران تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند با چند نفر فراش سرخ پوش و شیر و خورشید به کلاه با صورت‌هایی اخمو و عبوس و سبیل‌های چخماقی از بناگوش دررفته‌ای که مانند بیرق جوع و گرسنگی، نسیم دریا به حرکتشان آورده بود در مقابل ما مانند آئینه‌ی دق حاضر گردیدند و همین که چشمشان به تذکره‌ی ما افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را به دستشان داده باشند یکه‌ای خورده و لب و لوجه‌ای جنبانده سر و گوش‌ی تکان دادند و بعد نگاهشان را به ما دوخته و چندین بار قد و قامت ما را از بالا به پایین و از پایین به بالا مثل اینکه به قول بچه‌های تهران برایم قبا‌یی دوخته باشند برانداز کرده بالاخره یکیشان گفت «چه طور! آیا شما ایرانی هستید؟»

گفتم «ما شاء الله عجب سوالی می‌فرمایید، پس می‌خواهید کجایی باشم؛ البته که ایرانی هستم، هفت جدم هم ایرانی بوده‌اند، در تمام محله‌ی سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدي پیدا نمی‌شود که پیر غلامتان را شناسد!»

ولې خير، خان ارباب این حرف‌ها سرش نمی‌شد و معلوم بود که کار يك شاهي و صد دينار نیست و به آن فراش‌های چناني حکم کرد که عجالتا «خان صاحب» را نگاه دارند تا «تحقیقات لازمه به عمل آید» و یکی از آن فراش‌ها که نیم زرع چوب چپقش مانند دسته شمشیري از لای شال ریش ریشش بیرون آمده بود دست انداخت مچ ما را گرفت و گفت «جلو بیفت» و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماست‌ها را سخت کیسه انداختیم. اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتي به خرج دهیم ولې دیدیم هوا پست است و صلاح در معقول بودن.

خداوند هیچ کافري را گیر قوم فراش نیندازد! دیگر پیرت می‌داند که این پدر آمرزیده‌ها در يك آب خوردن چه بر سر ما آوردند. تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که معلوم شد به هیچ کدام احتیاجي نداشتند. والا جیب و بغل و سوراخي نماند که آن را در يك طرفه‌العین خالی نکرده باشند و همین که دیدند دیگر کما هو حق به تکالیف دیوانی خود عمل نموده‌اند ما را در همان پشت گمرک‌خانه‌ي ساحل انزلي تو يك هولودوني تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روشن بود و يك فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده‌داري داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را به خدا سپردند. من در بین راه تا وقتی که با کرجي از کشتي به ساحل می‌آمدیم از صحبت مردم و کرجي‌بانها جسته جسته دستگیرم شده بود که باز در تهران کلاه شاه و مجلس تو هم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافرين توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و بست‌ها از آن بابت است. مخصوصا که مامور فوق‌العاده‌ي هم که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تر و خشک را با هم می‌سوزاند و مثل سگ‌ها به جان مردم بی‌پناه افتاده و درضمن هم پا تو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینه‌ي حکومت انزلي را برای خود حاضر می‌کرد و شرح خدمات وي دیگر از صبح آن روز يك دقیقه‌ي راحت به سیم تلگراف انزلي به تهران نگذاشته بود.



من در اول چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلاً چشمم جایی را نمی‌دید ولی همین که رفته رفته به تاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمان‌های دیگری هم با ما هستند. اول چشمم به يك نفر از آن فرنگی‌مآب‌های کذایی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه‌ی لوسی و لغوی و بی‌سوادی خواهند ماند و یقیناً صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشاخانه‌های ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده‌بر خواهد کرد. آقای فرنگی‌مآب ما با یخه‌ای به بلندی لوله‌ی سماوری که دود خط آهن‌های نفتی قفقاز تقریباً به همان رنگ لوله سماورش هم درآورده بود در بالای طاقچه‌ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که به گردنش زده باشند در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب رومانی بود. خواستم جلو رفته يك «بن جور موسیوی» قالب زده و به یارو برسانم که ما هم اهل بخیه‌ایم ولی صدای سوتی که از گوشه‌ای از گوشه‌های محبس به گوشم رسید نگاهم را به آن طرف گرداند و در آن سه گوشه‌ی چیزی جلب نظرم را کرد که در وهله‌ی اول گمان کردم گربه‌ی براق سفیدی است که بر روی کیسه‌ی خاکی زغالی چنبره زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که به عادت مدرسه دو زانو را در بغل گرفته و چمباتمه زده و عبا را گوش تا گوش دور خود گرفته و گربه‌ی براق سفید هم عمامه‌ی شیفته و شوفته‌ی اوست که تحت‌الحنک‌ش باز شده و درست شکل دم گربه‌ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را به فال نیکو گرفتم و می‌خواستم سر صحبت را با رفقا باز کنم شاید از درد یکدیگر خبردار شده چاره‌ای پیدا کنیم که دفعتا در محبس چهارطاق باز شد و با سر و صدای زیادی جوانك کلاه نمدي بدبختي را پرت کردند توي محبس و باز در بسته شد. معلوم شد مأمور مخصوصي که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلک معصوم را هم به جرم آن که چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش يك نفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس از آن که دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی‌یابد چشم‌ها را با دامن قبای چرکین پاک کرده و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست يك طوماری از آن فحش‌های آب نکشیده که مانند خربزه‌ی گرگاب و تنباکوی هکان مخصوص خاک ایران خودمان است، نذر جد و آباد (آباء) این و آن کرد و دو سه لگدی هم با پای برهنه به در و دیوار انداخت و وقتی که دید در محبس هر قدر هم پوسیده باشد باز از دل مأمور دولتی سخت‌تر است تف تسلیمی به زمین و نگاهی به صحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم و کاری از من ساخته نبود، از فرنگی‌مآب هم چشمش آبی نمی‌خورد. این بود که پابرجین پابرجین به طرف آقا شیخ رفته و پس از آن که مدتی زول زول نگاه خود را به او دوخت با صدایی لرزان گفت: «جناب شیخ تو را به حضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم والله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود!»

به شنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند لکه ابری آهسته به حرکت آمد و از لای آن يك جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی به کلاه نمدي انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشم‌ها باشد و درست دیده نمی‌شد با قرائت و طمانینه‌ی تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع سمع حضار گردید: «مؤمن! عنان نفس عاصی قاصر را به دست قهر و غضب مده که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس...»

کلاه نمدي از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمه‌ی کاظمی دستگیرش شده بود گفت: «نه جناب اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است. مقصودم این بود که کاش اقلاً می‌فهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده به گور کرده‌اند.»

این دفعه هم باز با همان متانت و قرائت تام و تمام از آن ناحیه‌ی قدس این کلمات صادر شد: «جزاکم الله مؤمن! منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید. الصبر مفتاح الفرج. ارجو که عما قریب وجه حبس به وضوح پیوند و البته الف البته بای نحو کان چه عاجلاً و چه آجلاً به مسامع ما خواهد رسید. علی‌العجاله در حین انتظار احسن شقوق و انفع امور اشتغال به ذکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است.»

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ يك کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه و از ما بهتران حرف می‌زند یا مشغول ذکر اوراد و عزایم است آثار هول و وحشت در وجناتش ظاهر شد و زیر لب بسم‌اللهی گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت. ولی جناب شیخ که آرواره‌ی مبارکشان معلوم می‌شد گرم شده است بدون آن که شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشم‌ها را به يك گله دیوار دوخته و با همان قرائت معهود پی خیالات خود را گرفته و می‌فرمودند: «لعل که علت توقیف لمصلحة یا اصلاً لا عن قصد به عمل آمده و لاجل ذلك رجای واثق هست که لولالبداء عما قریب انتهاء پذیرد و لعل هم که احقر را کان لم یکن پنداشته و بلارعاية‌المرتبه والمقام باسوء احوال معرض تهلکه و دمار تدریجی قرار دهند و بناء علی هذا بر ماست که بای نحو کان مع الواسطه او بلاواسطه‌الغیر کتبا و شفاهاً علناً او خفاءً از مقامات عالیه استمداد نموده و بلاشک به مصداق من جد وجد به حصول مسئول موفق و مقضی‌المرام مستخلص شده و برائت مابین الامثال ولاقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن و مشهود خواهد گردید...»

رمضان طفلك یکباره دلش را باخته و از آن سر محبس خود را پس پس به این سر کشانده و مثل غشی‌ها نگاه‌های ترسناکی به آقا شیخ انداخته و زیرلبکی هی لعنت بر شیطان می‌کرد و يك چیز شبیه به آیه‌الکرسی هم به عقیده‌ی خود خوانده و دور سرش فوت می‌کرد و معلوم بود که خیالش برداشته و تاریکی هم ممد شده دارد زهره‌اش از هول و هراس آب می‌شود. خیلی دلم برایش سوخت. جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل به زبانش بسته باشند و با به قول خود آخوندها سلس‌القول گرفته باشد دست‌بردار نبود و دست‌های مبارك را که تا مرفق از آستین بیرون افتاده و از حیث پرمویی دور از جناب شما با پاچه‌ی گوسفند بی‌شباهت نبود از زانو برگرفته و عبا را عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب بدون آن که نگاه تند و آتشین خود را از آن يك گله دیوار بی‌گناه بردارد گاهی با توپ و تشر هرچه تمام‌تر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل اینکه بخواهد برایش سرپاكتی بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی از قبیل «علقه مضغه»، «مجهول الهویه»، «فاسد العقیده»، «شارب الخمر»، «تارك الصلوة»، «ملعون الوالدین» و «ولدالزنا» و غیره و غیره (که هرکدامش برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن به خانه‌ی هر مسلمانی کافی و از صدش یکی در یادم نمانده) نثار می‌کرد و زمانی با طمأنینه و وقار و دلسوختگی و تحسر به شرح «بی‌مبالاتی نسبت به اهل علم و خدام شریعت مطهره» و «توهین و تحقیری که به مرات و به کرات فی کل ساعة» بر آنها وارد می‌آید و «نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته و رفته رفته

چنان بیانات و فرمایشات موعظه‌آمیز ایشان درهم و برهم و غامض می‌شد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند يك كلمه‌ي آن را بفهمد و خود چاکرتان هم که آن همه قمیز عربی‌دانی می‌کرد و چندین سال از عمر عزیز زید و عمرو را به جان یکدیگر انداخته و به اسم تحصیل از صبح تا شام به اسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومه‌ی دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را به قول بی‌اصل و اجوف این و آن و وعده و وعید اشخاص ناقص‌العقل متصل به این باب و آن باب دوانده و کسر شأن خود را فراهم آورده و حرف‌های خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را به لیت و لعل و لا و نعم صرف جر و بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود، به هیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیر نمی‌شد.

در تمام این مدت آقای فرنگی‌مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود و ادا اعتنایی به اطرافی‌های خویش نداشت و فقط گاهی لب و لوجه‌ای تکانده و تکی از دو سبیلش را که چون دو عقرب جراره بر کنار لانه‌ی دهان قرار گرفته بود به زیر دندان گرفته و مشغول جویدن می‌شد و گاهی هم ساعتش را درآورده نگاهی می‌کرد و مثل این بود که می‌خواهد ببیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یا نه.

رمضان فلک زده که دلش پر و محتاج به درد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر به فرد دیده و دل به دریا زده مثل طفل گرسنه‌ای که برای طلب نان به نامادری نزدیک شود به طرف فرنگی‌مآب رفته و با صدایی نرم و لرزان سلامی کرده و گفت: «آقا شما را به خدا ببخشید! ما یخه چرکین‌ها چیزی سرمان نمی‌شود، آقا شیخ هم که معلوم است جني و غشي است و اصلا زبان ما هم سرش نمی‌شود عرب است. شما را به خدا آیا می‌توانید به من بفرمایید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته‌اند؟»

به شنیدن این کلمات آقای فرنگی‌مآب از طاقچه پایین پریده و کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان به طرف رمضان رفته و «برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که به رمضان دست بدهد. رمضان ملتفت مسئله نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بی‌خود به سبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم به میدان آورده و سپس هر دو را روی سینه گذاشته و دو انگشت ابهام را در سوراخ آستین جلیقه جا داده و با هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینه‌ی آهاردار بنای تنبک زدن را گذاشته و با لهجه‌ای نمکین گفت: «ای دوست و هموطن عزیز! چرا ما را اینجا گذاشته‌اند؟ من هم ساعت‌های طولانی هر چه کله‌ی خود را حفر می‌کنم آبسولومان چیزی نمی‌یابم نه چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف. آبسولومان آیا خیلی کومیک نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای يك... يك کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده؟ ولی از دسپوتیسم هزار ساله و بی‌قانونی و آربیتر که میوه‌جات آن است هیچ تعجب آورنده نیست. يك مملکت که خود را افتخار می‌کند که خودش را کنستیتوسیونل اسم بدهد باید تربیونال‌های قانونی داشته باشد که هیچ کس رعیت به ظلم نشود. برادر من در بدبختی! آیا شما اینجور پیدا نمی‌کنید؟»

رمضان بیچاره از کجا ادراک این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی به جای خود دیگر از کجا مثلاً می‌توانست بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمه‌ی تحت‌اللفظی اصطلاحی است فرانسوی و

به معنی فکر و خیال کردن است و به جای آن در فارسی می‌گویند «هرچه خودم را می‌کشم...» یا «هرچه سرم را به دیوار می‌زنم...» و یا آن که «رعیت به ظلم» ترجمه‌ی اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمه‌ی رعیت و ظلم پیش عقل نافص خود خیال کرد که فرنگی‌مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملک تصور نموده و گفت: «نه آقا، خانه زاد شما رعیت نیست. همین بیست قدمی گمرک خانه شاگرد قهوه‌چی هستم!»

جناب موسیو شانهای بالا انداخته و با هشت انگشت به روی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آن که اعتنایی به رمضان بکند دنباله‌ی خیالات خود را گرفته و می‌گفت: «رولوسیون بدون اولوسیون یک چیزی است که خیال آن هم نمی‌تواند در کله داخل شود! ما جوان‌ها باید برای خود یک تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه می‌کند راهنمایی به ملت. برای آنچه مرا نگاه می‌کند در روی این سوژه یک آرتیکل درازی نوشته‌ام و با روشنی کور کننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچ کس جرأت نمی‌کند روی دیگران حساب کند و هر کس به اندازه‌ی... به اندازه‌ی پوسیپیلیته‌اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را! این است راه ترقی! والا دکادانس ما را تهدید می‌کند. ولی بدبختانه حرف‌های ما به مردم اثر نمی‌کند. لامارتین در این خصوص خوب می‌گوید...» و آقای فیلسوف بنا کرد به خواندن یک مبلغي شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یکبار شنیده و می‌دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگو است و دخلی به لامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرف‌های بی سر و ته و غریب و عجیب دیگر به کلی خود را باخته و دوان دوان خود را به پشت در محبس رسانده و بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و به زودی جمعی در پشت در آمده و صدای نتراشیده و نخراشیده‌ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکिसا بود از همان پشت در بلند شد و گفت: «مادر فلان! چه درد است حی و ویغ راه انداخته‌ای. مگر...ات را می‌کشند این چه علم شنکه‌ای است! اگر دست از این جهود بازی و کولی گری برداری وامی‌دارم بیایند پوزه بندت بزنند...!» رمضان با صدایی زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و می‌گفت: «آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چویم بزنند، ناخنم را بگیرند، گوشم را به دروازه بکوبند، چشمم را درآورند، نعلم بکنند. چوب لای انگشتهایم بگذارند، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هولودونی و از گیر این دیوانه‌ها و جني‌ها خلاص کنید! به پیر، به پیغمبر عقل دارد از سرم می‌پرد. مرا با سه نفر شریک گور کرده‌اید که یکیشان اصلاً سرش را بخورد فرنگی است و آدم اگر به صورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغد بغ کرده آن کنار ایستاده با چشم‌هایش می‌خواهد آدم را بخورد. دو تا دیگرشان هم که يك کلمه زبان آدم سرشان نمی‌شود و هر دو جني‌اند و نمی‌دانم اگر به سرشان بزنند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد...؟»

بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد به هق هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذایی از پشت در بلند شد و يك طومار از آن فحش‌های دو آتشف به دل پردرد رمضان بست.

دلم براي رمضان خيلي سوخت. جلو رفتم، دست بر شانه‌اش گذاشته گفتم: «پسر جان، من فرنگي کجا بودم. گور پدر هرچه فرنگي هم کرده! من ايراني و برادر ديني توام. چرا زهره‌ات را باخته‌اي؟ مگر چه شد؟ تو براي خودت جواني هستي. چرا اين طور دست و پايت را گم کرده‌اي...؟»



رمضان همين که ديد خير راستي راستي فارسي سرم مي‌شود و فارسي راستاحسيني باش حرف مي‌زنم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کي ببوس و چنان ذوقش گرفت که انگار دنيا را بش داده‌اند و مدام مي‌گفت: «هي قربان آن دهنه بروم! والله تو ملائکه‌اي! خدا خودش تو را فرستاده که جان مرا بخري!» گفتم: «پسر جان آرام باش. من ملائکه که نيستم هيچ، به آدم بودن خودم هم شك دارم. مرد بايد دل داشته باشد. گريه براي چه؟ اگر هم قطارهايت بدانند که دستت خواهند انداخت و ديگر خر بيار و خجالت بار کن...» گفتم: «اي درد و بلات به جان اين ديوانه‌ها بيفتد! به خدا هيچ نمانده بود زهره‌ام بترکد. ديدی چه طور اين ديوانه‌ها يك کلمه حرف سرشان نمي‌شود و همه‌اش زبان جني حرف مي‌زنند؟»

گفتم: «داداش جان اينها نه جني‌اند نه ديوانه، بلکه ايراني و برادر وطني و ديني ما هستند!» رمضان از شنيدن اين حرف مثلي اينکه خيال کرده باشد من هم يك چيزيم مي‌شود نگاهي به من انداخت و

قاه قاه بنای خنده را گذاشته و گفت «تو را به حضرت عباس آقا دیگر شما مرا دست نیندازید. اگر اینها ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف می‌زنند که يك كلمه‌اش شبیه به زبان آدم نیست؟» گفتم «رمضان این هم که اینها حرف می‌زنند زبان فارسی است منتهی...» ولی معلوم بود که رمضان باور نمی‌کرد و بینی و بین‌الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمی‌توانست باور کند و من هم دیدم زحمت هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که يك دفعه در محبس چهارطاق باز شد و آردلی وارد و گفت «یاالله! مشتلق مرا بدهید و بروید به امان خدا. همه‌تان آزادید...»

رمضان به شنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسباند به من و دامن مرا گرفته و می‌گفت «والله من می‌دانم اینها هروقت می‌خواهند يك بندي را به دست میرغضب بدهند این جور می‌گویند، خدایا خودت به فریاد ما برس!» ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی‌سبب است. مأمور تذکره صبحی عوض شده و به جای آن يك مأمور تازه‌ی دیگری رسیده که خیلی جا سنگین و پرافاده است و کباده‌ی حکومت رشت را می‌کشد و پس از رسیدن به انزلی برای اینکه هرچه مأمور صبح رسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد اول کارش رهایی ما بوده. خدا را شکر کردیم می‌خواستیم از در محبس بیرون بیاییم که دیدیم يك جوانی را که از لهجه و ریخت و تکی و پوزش معلوم می‌شد از اهل خوی و سلماس است همان فراش‌های صبحی دارند می‌آورند به طرف محبس و جوانک هم با يك زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوغات اسلامبول است با تشدد هرچه تمام‌تر از «موقعیت خود تعرض» می‌نمود و از مردم «استرحام» می‌کرد و «رجا داشت» که گوش به حرفش بدهند. رمضان نگاهی به او انداخته و با تعجب تمام گفت «بسم الله الرحمن الرحيم این هم باز یکی. خدایا امروز دیگر هرچه خل و دیوانه داری اینجا می‌فرستی! به داده شکر و به نداده‌ات شکر!»

خواستیم بش بگویم که این هم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته‌ام و دلش بشکند و به روی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارك يك درشکه برای رفتن به رشت و چند دقیقه بعد که با جناب شیخ و خان فرنگی‌ماب دانگی درشکه‌ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان دوان آمد يك دستمال آجیل به دست من داد و یواشکی در گوشم گفت «بیخشید زبان درازی می‌کنم ولی والله به نظرم دیوانگی اینها به شما هم اثر کرده والا چه طور می‌شود جرات می‌کنید با اینها همسفر شوید!» گفتم «رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم!» گفت «دست خدا به همراهتان، هر وقتی که از بی‌همزبانی دلتان سر رفت از این آجیل بخورید و یادی از نوکرتان نکنید». شلاق درشکه‌چی بلند شد و راه افتادیم و جای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصا وقتی که در بین راه دیدیم که يك مأمور تذکره‌ی تازه‌ای با چاپاری به طرف انزلی می‌رود کیفی کرده و آنقدر خندیدیم که نزدیک بود روده‌بر بشویم.